

بیشعوری

خاویر کرمنت

مترجمان: فاطمه آقاخانی چنگی

فاطمه غلامزاده ماتک

سرشناسه : کرمنت، خاویر
 عنوان و نام پدیدآور: بیشعوری / خاویر کرمنت : مترجمان فاطمه آقاخانی چنگی، فاطمه غلامزاده ماتک.
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۴۳-۲
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: ۱۹۹۰، Asshole no more : a self-help guide for recovering assholes -- and their victims
 موضوع: خودشناسی
 موضوع: شخصیت
 موضوع: اختلالات شخصیتی -- درمان
 موضوع: رفتار -- تغییر و تعدیل -- دستنامه ها
 شناسه افزوده: آقاخانی چنگی، فاطمه، ۱۳۷۶-، مترجم
 شناسه افزوده: غلامزاده ماتک، فاطمه، ۱۳۷۹-، مترجم
 رده بندی کنگره: BF۷۲۴/۳
 رده بندی دیویی: ۱۵۵/۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۷۳۰۹۷
 اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

بیشعوری

نویسنده: خاویر کرمنت

مترجمان: فاطمه آقاخانی چنگی

فاطمه غلامزاده ماتک

ناشر: نگاه آشنا

طراحی جلد: استودیو کتاب

صفحه آرای: زیبا کتاب

تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۰

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۴۳-۲



قم، بلوار سمیه، سمیه ۲۶، پلاک ۱۹

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
 «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و
 هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.



فهرست مطالب

مقدمه	۷
بخش اول: بیشعوری چیست و چگونه می شود؟	۱۷
بخش دوم: گونه های بیشعوری	۶۳
بخش سوم: وقتی جامعه بیشعور می شود	۹۵
بخش چهارم: زندگی با بیشعورها	۱۱۹
فصل پنجم: راه نجات	۱۴۳
ختم کلام	۱۵۷

مقدمه

من هم مانند تمام آدم‌ها، در طول زندگی با بیشعورها سروکار داشته‌ام، و من هم مانند اکثریت جامعه در ابتدا دیدی سنتی به بیشعوری داشتم و آن را نه به عنوان یک بیماری، بلکه به عنوان یک عیب شخصیتی می‌دیدم که با خواست و اراده فرد بیشعور، اصلاح یا ریشه‌کن می‌شود.

اما بعد به ماهیت اصلی بیشعوری پی بردم. بیشعوری یک نوع اعتیاد است؛ مانند اعتیاد به الکل، مواد دارویی یا هم‌وابستگی^۱؛ و به اندازه همه انواع اعتیاد، ناپسند است. بیشتر مردم جامعه به بیشعوری معتاد هستند ولی از این اعتیاد آگاهی ندارند! درست مثل من که با اعتیاد به بیشعوری، دست و پنجه نرم کرده‌ام.

مدت مدیدی از نوشتن این کتاب و تعریف کردن داستانی که ایده اولیه نوشتن این کتاب را به من داد، طفره می‌رفتم چون هیچ‌کس مایل نیست عیوب و اشتباهاتش را برای همگان به نمایش بگذارد، و من نمی‌خواستم دنیا با خبر بشود که من قبلاً یک بیشعور بوده‌ام! اما در آخر وجدانم، دوستانم و بیمارانم، متقاعدم کردند که دنیا، همین حالا هم از بیشعور بودن من خبر دارد، و با گفتن داستانم حداقل می‌توانم جبران گذشته را بکنم و به هموعانم کمک کنم که بیشعوری را بشناسند و در مسیر بهبودی گام بردارند. پس در نهایت تواضع، تصمیم گرفتم داستان اعتیاد به بیشعوری، رهایی از چنگال آن و پیمودن مسیر دشوار بهبودی را با دیگران به اشتراک بگذارم.

۱. نام دیگر بیماری هم‌وابستگی، خود گمشده است و این‌گونه تعریف می‌شود: «هر اختلالی ورنجی که همراه با تمرکز فرد بر نیازها و رفتارهای دیگران است. هم‌وابستگی، شایع‌ترین اعتیادی است که مردم پیدا می‌کنند. این حالت ناشی از تمرکز زیاد از حد ما بر بیرون از خودمان است و باعث می‌شود که ما تماسمان را با آنچه در درونمان است از دست بدهیم.»

حال، می‌توانم با دیدی باز به سال‌های بیشعوریم نگاه کنم و متوجه شوم که فقط یک بیشعور می‌تواند غم، رنج طی کردن مسیر بهبودی را با تمام وجود درک کند و به هیچ وجه حاضر نیستم آن مراحل را پشت سر بگذارم. اما به جز پیمودن مسیر بهبودی چه می‌شود کرد؟ وقتی که به یک بیشعور تبدیل می‌شوی چاره دیگری نداری؛ چون زندگی بالاخره جلویت قد علم می‌کند، سرراحت می‌ایستد و می‌گوید: «تو بیشعوری.» به طور قطع انسان سعی می‌کند حرف زندگی را نادیده بگیرد؛ انکارش می‌کند و با مشقت در صورتش می‌زند، لعنت می‌فرستد، فریاد می‌کشد، لگد می‌زند و بحث می‌کند و به زندگی ناسزا می‌گوید، اما زندگی از سر راه کنار نمی‌رود. یا باید در مقابلش سر خم کنی یا به اجبار سرت را خم می‌کند. به همین خاطر من با ندامت و غمگساری اعتراف می‌کنم که من بیش از بیست سال یک بیشعور تمام عیار بوده‌ام! خانواده و دوستانم هم به اندازه خودم از این بیشعوری رنج برده‌اند. خیلی اوقات، به آسانی آن‌ها را از خودم می‌راندم و حتی بیمارانم هم از گستاخی ذاتی و غرور بی‌اندازه‌ام در امان نبودند. حالا می‌فهمم که اگر زودتر حقیقت را قبول کرده بودم و مسیر بهبودی را زودتر پیش می‌گرفتم، ملزم به تحمل این همه سختی و مشقت نبودم. پس از من درس بگیرید و بدانید که هیچ وقت برای شناسایی علائم بیشعوری در وجودتان، دیر نیست. من تا نزدیک به چهل سالگی‌ام، حتی به این فکر نکرده بودم که ممکن است یک بیشعور باشم. مثل بیشتر بیشعورها به قوی بودن خودم و به اینکه هر وقت، هر چیزی را که می‌خواستم، بدست می‌آوردم، افتخار می‌کردم. در دبیرستان برای اولین بار یاد گرفتم که چطور صدای وجدانم را نادیده بگیرم و برای احساس گناهی که داشتم، دلیل و بهانه بیاورم. وقتی دوره دستکاری^۱ را می‌گذارندم یاد گرفتم که چطور با تحت فشار دادن بقیه و ترساندنشان، می‌توانم هر چیزی را که دوست دارم، بدست بیاورم؛ در حقیقت می‌توانستم مردم را مجبور کنم که دقیقاً مطابق میلم رفتار کنند. همان طور که در شغلم پله‌های ترقی را یکی یکی طی می‌کردم، حيله‌گری و سلطه‌جوییم را هم پرورش می‌دادم.

مهم است که بدانید من همیشه فکر می‌کردم که این صفات، صفات مثبت

۱. دوره دستکاری یا دوره رزیدنتی در علوم پزشکی دوره‌ای است عملی و تکمیلی در تحصیلات آموزش عالی که در بسیاری از کشورها پس از اخذ دکترای حرفه‌ای توسط پزشکان گذرانیده می‌شود.

و پسندیده‌ای هستند. به عنوان بخشی از تمرینات درمانی، تعداد زیادی آزمون روانشناسی و روان پزشکی داده‌ام. همه آن آزمون‌ها من را فردی قوی می‌دانستند و نمره بالایی به اعتماد به نفسم داده بودند؛ در واقع به عبارتی دیگر می‌توانستم گلیم خودم را از آب بیرون بکشم. نمره «نیرومندی من»^۱ بالایی هم داشتم؛ به عبارتی ساده، کسی نمی‌توانست من را سر جایم بنشانند، اگر حتی تلاش می‌کرد، من زودتر آن‌ها را سر جایشان می‌نشاندم و صدالبته هم که به این کار افتخار می‌کردم.

به خاطر همین ویژگی‌های شخصیتی بود که من به یک دکتر عالی و موفق تبدیل شدم، با یک خانم بی‌نظیر ازدواج کرد و صاحب دو فرزند فوق‌العاده شدم؛ همکارانم احترام زیادی به من می‌گذاشتند و پست‌های بالا مرتبه‌ای در جامعه حرفه‌ایم بدست آوردم. در جامعه، به عنوان فردی توانگرو بانفوذ شناخته می‌شدم، زندگی سحرآمیزی داشتم و از زندگی‌ام کاملاً راضی بودم.

اما اوضاع برای امپراتور خ. کرمنت به همین روال نماند. گاهی اوقات حس مبهمی سراغم می‌آمد که شاید همکارانم بیشتر از اینکه برای احترام قائل باشند، از من می‌ترسند؛ اما تا وقتی که با حیرت به من نگاه می‌کردند، اهمیتی نداشت که بترسند یا احترام بگذارند. وقتی در بیمارستان می‌خواستم با بعضی از همکارانم صحبت کنم، سعی می‌کردند مکالمه را قطع کنند و زودتر از جلوی چشمانم دور شوند. روز به روز بهانه‌های برخی از دوستانم هم، برای ندیدنم، بیشتر و بیشتر می‌شد. در جلسات، بعضی‌ها، نگاه‌های خالی از احساسشان را به زمین یا سقف می‌دوختند و موقع سخنرانی من، مدام تکان می‌خوردند؛ بعد از جلسه هم، حتی یک کلمه از حرف‌هایم در خاطرشان نبود. به نظر من می‌رسید که احتمالاً درگیر مشکلات شخصی خودشان هستند و هیچ وقت، مشکل را از خودم نمی‌دیدم.

۱. از نظر فروید، بنیان‌گذار روانکاوی شخصیت انسان دارای سه ساختار شاملید (Id)، ایگو (Ego) و سوپرایگو (Superego) است. من یا ایگو به دومین ساختار شخصیت در نظریه فروید اطلاق می‌شود که در اثر نیروهای موجود در نهاد به وجود می‌آید. عملکردهای ایگو شامل ارتباط با واقعیت، تنظیم و کنترل نیروهای غریزی، روابط موضوعی، پردازش تفکر، عملکردهای دفاعی و عملکردهای ترکیبی، قضاوت است. توانمندی ایگو (Ego strength) به ظرفیت من برای اداره تقاضاهای متعارض اید، سوپرایگو و مقتضیات واقعیت بیرونی اشاره دارد و به میزانی که من قادر به ایجاد تعادل کارکردی نباشد شخصیت فرد درگیر اختلال خواهد شد. نیرومندی من توانایی ایگو برای مواجهه با واقعیت بیرونی است، زمانی که من بین خواسته‌های اید، سوپرایگو و محیط بیرون تعادل برقرار کند

یک بار همسرم، به مناسبت تولدم یک جشن غافلگیرانه به پا کرد، بزرگ‌ترین غافلگیری آن جشن این بود که فقط سه نفر دعوت همسرم را قبول کرده و آمده بودند و سرجمع، شش نفر در جشن تولدم حضور داشتند. آن موقع من پیش خودم فکر کردم که احتمالاً دوستانم به موفقیت‌هایم حسودی می‌کنند و تأسف خوردم که به خاطر چیزهای کم‌اهمیتی مثل عدم لیاقتشان یا جایگاه پایینشان، از من فاصله می‌گیرند، اما از آنجایی که من، به باور خودم، انسان با درک و حساسی بودم، این موضوع را به ذات انسان ربط دادم و با شفقت و بخشندگی از این خلل و فسادها عبور کردم.

یک روز، این خودفریبی کم‌کم شروع به از هم پاشیدن کرد. در آن روز بخصوص تنها پسر، بعد از ساعت‌ها بحث کردن با من اعلام کرد که نمی‌خواهد به دانشگاه برود و در عوض علاقه دارد کاپیتان نیروی دریایی شود. نمی‌توانستم باور کنم که تنها پسر با من بحث می‌کرد! در بیست سال گذشته هیچ‌کس جرأت بحث کردن با من را پیدا نکرده بود! در واقع آخرین نفری که با من در طی بیست سال گذشته بحث کرده بود خیلی زود از کارش پشیمان شده بود.

من می‌خواستم که پسر، مثل خودم در یکی از رشته‌های دانشگاهی درس بخواند و به انسان موفقی تبدیل شود؛ اما او لجوج و سرسخت بود و همین لجاجت، عزم من را جزم کرد که او را از پیوستن به نیروی دریایی منع کنم. پسر به همسرم گفت که تصمیم گرفته تا جایی که می‌تواند از من دور شود و دروغ نگفته بود، چون کمی بعد در تمرینات فضانوردی ثبت‌نام کرد.

رفتار پسر، من را گیج و ناراحت کرده بود. در میانه غم و اندوه و اضطرابم، از همسر و دخترم پرسیدم که نظر آن‌ها چیست. انتظار داشتم که حق را به من بدهند و رفتار پسر را احمقانه بدانند.

با چشمانی خیس گفتم: «من اون پسر و دوست دارم، چه گناهی کردم که مستحق همچین رفتاریم؟» یقیناً انتظار پاسخی را که شنیدم، نداشتم. دخترم اولین کسی بود که صحبت کرد، او به آرامی گفت: «تو فقط خودت رو دوست داری.» جا خوردم.

در آخر رویم را به امید حمایت، به سمت همسرم برگرداندم و او حرف دخترمان را تأیید کرد. «راست می‌گه، راستشو بخوای زندگی مشترک ما پنج ساله که تموم شده. می‌خوام که امشب از خونه بری.» اتفاقاتی را کیه برایم می‌افتاد باور نمی‌کردم! در عرض چند ساعت، تمام زندگی شخصیم نیست و نابود شده بود. چند روز آینده را با مرور این اتفاقات ناگوار گذراندم. در اعماق قلبم می‌دانستم که حق با من است. کسی عزیزانم را از من گرفته بود و آن‌ها را مجبور می‌کرد مقابل من بایستند. تصمیم داشتم، موقعی که آن فرد را پیدا کردم، مسئله را با خواباندن یک مشت در صورتش حل کنم.

در زندگی بسیار پیش آمده بود که مجبور به ایستادن در مقابل افرادی باشم که دست به دست هم عقاید و رفتارم را زیر سؤال می‌بردند و در چنان شرایطی فقط نیروی اراده محض بود که کمک می‌کرد شأن و وقارم را حفظ کنم. در آخر به این نتیجه رسیدم که جریان خانواده‌ام هم مانند آن‌هاست. بدست آوردن دل خانواده‌ام بزرگ‌ترین پیروزی زندگی‌ام به حساب می‌آمد؛ اما تمام تلاش‌هایم بی‌نتیجه ماند، نه دلشان می‌خواست من را ببینند و نه می‌خواستند که با من صحبت کنند. کم‌کم در اثر استیصال، متوجه شدم که به کمک فرد دیگری نیاز دارم.

سراغ یکی از همکاران روان‌پزشکم رفتم و با او مشورت کردم؛ توضیح دادم که چه اتفاقی برایم افتاده و مشکل چیست و در آخر پرسیدم سر خانواده‌ام چه بلایی آمده؟ بیمار شده بودند؟ به او التماس کردم که حقیقت را به من بگوید، چون هر چه بود، تحمل شنیدنش را داشتم و به اندازه کافی قوی بودم.

دوستان کمی مکث کرد و سپس به من نگاه کرد: «اونا مریض نیستن، کاملاً سالم.» کمی زمان برد تا معنی تلویحی جمله‌اش را درک کنم. تقریباً باری بیش از حد توانم روی دوشم می‌گذاشت.

«ی... ی... یعنی منظورت اینه که من مریضم؟»

«نه، تو هم مریض نیستی، فقط بیشعوری.»

پاسخ گستاخانه‌اش من را شوک زده و عصبانی کرد: «اینجا نیومدم که به هم توهین کنی! اگر مشکلاتم رو جدی نمی‌گیری از اینجا برم.» و آنجا را ترک کردم. شش ماه بعد در روی زمین که نه، اما در دفتر کار پروکتولوژیست خ. کرمنت جهنم

به پا بود. برای خودم احساس تأسف می‌کردم و خودم را قربانی نیروهای ناشناخته می‌دانستم، تصور می‌کردم که عزیزانم من را درک نمی‌کنند و در حقم کوتاهی می‌کنند و افرادی که برای کمک نزد آن‌ها رفته بودم با من بدرفتاری کرده‌اند. بعضی روزها عصبانی بودم و بعضی روزها غمگین، هیچ‌وقت در وجودم جایی برای احساس رضایت و شادی باز نمی‌شد. خوب نمی‌خوابیدم، اعصابم به هم ریخته بود و هر مداخله‌ای در کارم، تأخیر یا اعتراض را به عنوان یک انتقام جویی مخفیانه می‌دیدم. من یک هیولا بودم و اصلاً نمی‌دانم که پرستاران و بیماران، چطور من را تحمل می‌کردند.

بالاخره یک روز عصر متوجه شدم که کنترل زندگی از دستم درآمده و متوجه شدم که در واقع هیچ‌وقت کنترلی روی زندگی نداشته‌ام و فقط از سر غرور محض فکر می‌کردم که کنترل دارم. این کشف به نحوی باعث آرامشم شد و آن شب بهتر از هر شب دیگری در آن شش ماه خوابیدم. روز بعد، هنگام معاینه بیمارم، تمام قطعات پازل کنار هم قرار گرفتند و درحالی که دنبال یافتن علت بیماری آن فرد بودم، علت مشکلات خودم را یافتم؛ من یک بیشعور بودم!

دوست روان‌پزشکم اصلاً به من توهین نکرده بود، بلکه سعی کرده بود کمکم کند! بلافاصله با او تماس گرفتم و به خاطر رفتار نامناسبم عذرخواهی کردم و پرسیدم کی می‌توانم او را ببینم.

از آنجایی که یکی از مراجعه‌کنندگان نوبتش را لغو کرده بود، توانستم همان بعدازظهر او را ببینم.

به محض اینکه روی صندلی نشستم بدون معطلی گفتم: «حق باتوئه، من یک بیشعورم.»

دوستم خمیازه‌ای کشید: «خب راستش همه می‌دونن.»

«قراره چطور درمانش کنی؟»

«چی رو درمان کنم؟»

«بیشعوری منو.» همکارم گفت: «بیشعوری بیماری نیست، یه عارضه است.

پس درمان نداره.»

«منظورت چیه که درمان نداره؟»

«ببین، آدمای زیادی بیشعورن. یا هستی و یا نیستی. مثل چپ دست، راست دست بودن. قابل درمان نیست.»

شک زده شده بودم: «پس روان پزشکی به چه دردی می خوره وقتی نمی تونه بیشعوری رو درمان کنه؟»

«ببین، این یه بیماری نیست، یه اصطلاحه. مثلاً تومی تونی کسایی رو که سرشون رو مثل کبک می کنن زیر برف درمان کنی؟ روان پزشکی هم همینطوره، نمی تونه بیشعوری تو رو درمان کنه، اگر می تونست که این همه روان پزشک بیشعور وجود نداشت، داشت؟»

در آن لحظه فهمیدم که خودم هستم و خودم. در اعماق قلبم می دانستم که اشتباه می کند. بیشعوری یک اختلال شخصیتی نیست، یک بیماری است؛ اعتیاد به رفتاری خام و گستاخانه است که ما را از پذیرفتن عیب هایمان باز می دارد. یک غرور که در وجودمان ریشه دوانده؛ تعصب و خشونت است. پس یک برنامه فشرده درون نگری، بهبود و پیشرفت برای خودم ریختم که تا چندین سال ادامه داشت. چیزی را که همکارانم فکر می کردند غیرممکن است، ممکن ساختم و نشان دادم که بیشعوری قابل درمان است!

ای کاش می توانستم قبل از اینکه این همه صدمه به دیگران وارد کنم، مسیر بهبودی را پیش می گرفتم. اما توانستم خیلی از صدمات وارده را جبران کنم. همسرم دوباره بازگشت، دخترم من را بخشید و الآن دانشجوی کارشناسی است. پسر هم راه کاپتانی نیروی دریایی را پیش گرفت و حالا به من پرواز کردن را می آموزد.

پروکتولوژی را کنار گذاشتم و به دیدن بیشعورها روی آوردم. تبدیل به روان پزشکی شدم که در شناختن و درمان بیشعورها تخصص دارد. شاخه های سنتی رشته روان پزشکی، از این شاخه جدید استقبال نکردند، اما شغل جدیدم به محض اینکه هدفش برای بقیه روشن شد، با موجی از استقبال مردمی، روبه رو شد. حداقل برای بیشعورها امیدی هست. به سخنران کنفرانس ماهری تبدیل شدم و با بقیه درمانگرهایی که با انواع اعتیاد دست و پنجه نرم می کردند یک شبکه ایجاد کردم.

کتاب بیشعوری چیزی جز داستان پیمودن مسیر بهبودی و پیشرفت من نیست؛ گرچه می‌تواند یک جرعه امید برای هر معتاد به بیشعوری باشد. این کتاب یک اعلان آزادی است. دیگر نیازی نیست کسی از بیشعور بودن خودش خجالت بکشد، چون این یک بیماری است و مانند همه بیماری‌ها راه درمان دارد. هیچ بیشعوری نیست که نتواند راهی که من رفتم را طی نکند، همان راهی که به هزاران بیشعور دیگر کمک کرده تا دست از بیشعوری بردارند. فقط یک گام در این راه وجود دارد که کلید موفقیت است و آن گام این است که فرد شجاعت دست برداشتن از بیشعوری را پیدا کند. کالوین استابز^۱، یکی از دوستانم، دوست دارد همیشه در این باره یک داستان تعریف کند.

روزی روزگاری، یک خانم برای یافتن معنای زندگی، راه سفر به کوه‌های هیمالیا را در پیش گرفت. پس از سال‌ها جستجو، در غاری به یک مرد برخورد کرد و پیش خودش فکر کرد: «آهان! یه گورو^۲ که داره مدیتیشن می‌کنه!» خانم به آن مرد گفت: «راه یافتن آگاهی حقیقی را نشانم می‌دهی؟» مرد پاسخی نداد.

خانم روی زمین نشست و سعی کرد خود حقیقی‌اش را پیدا کند. وقتی که روز به پایان رسید، ایستاد تا از غار بیرون برود و از مرد پرسید: «پیشرفتی داشتم؟» مرد پاسخی نداد.

روز بعد هنگام طلوع آفتاب، به غار برگشت و تا غروب آفتاب دوباره مدیتیشن کرد و در آخر یکبار دیگر پرسید: «پیشرفتی داشتم؟» مرد باز هم پاسخی نداد.

خانم برای هفته‌ها و ماه‌ها، هر روز این کار را انجام می‌داد، تا اینکه یک روز کاسه صبرش لبریز شد. هنگام غروب آفتاب از جا برخاست و شروع کرد به داد و فریاد کردن: «تویه متقلبی! من هر روز اینجا می‌نشستم و منتظر آگاهی بودم اما هیچ اتفاقی نیافتاد! شیش ماه از زندگیمو صرف هیچ و پوچ کردم! چطور جرأت می‌کنی به خودت بگی گورو!» سپس کوله پشتی‌اش را که تقریباً بیست کیلو وزن داشت، به سمت پیرمرد انداخت.

مرد توانست برخلاف گیجی که در اثر اصابت کوله پشتی داشت، بایستد و گفت: «من گورو نیستم و اتهامات به من مربوط نمی‌شه. اگر فکر کردی گوروام تقصیر خودت بوده نه من!»

خانم که از جوابش راضی نبود گفت: «خیلی خب، اگر گورو نیستی تو این غار چه غلطی می‌کنی؟»

پیرمرد با افتخار صاف ایستاد: «من جزامی هستم و برای دور شدن از جامعه‌ام اومدم اینجا.»

تمام محتوای این کتاب هم در همین باره است، یادگرفتن اینکه بیدار شدن به چه معناست و فهمیدن اینکه یک بیشعور هستی.

من بیدار شدم، پس تو هم می‌توانی بیدار شوی.
بیشعور نباشید.



بخش اول: بیشعوری چیست و چطور یک نفر بیشعور می شود؟

۱- داستانِ فرد^۱

بهترین دوستانم گفتند که از او خوشم خواهم آمد و همان طور شد. اما هیچ کس نگفت که او یک بیشعور است. از دست این دوستان! وینفرد^۲، وقتی یک بیشعور سرکارش گذاشته

این داستان فرد است، پس می گذارم که خودش داستان را تعریف کند. پشت میز دفترم، روی صندلی خراب شدم، آن قدر خسته بودم که نمی توانستم روز را شب کنم. با اینکه ساعت نه و پانزده دقیقه بود؛ اما روزم به یک فاجعه تبدیل شده بود و من در شرف از هم پاشیده شدن بودم. قرار دادن من در چنان وضعیتی، زحمت زیادی نمی طلبید.

موقع بیدار شدن احساس خوبی داشتم، اما به محض اینکه به غذاخوری مورد علاقه ام رفتم تا صبحانه بخورم، همه چیز زیرورو شد. هر روز صبح من فقط یک سفارش خاص داشتم: یک تخم مرغ آب پز سه دقیقه ای، سوسیس، نان تست برشته، آب میوه و قهوه. کارکنان غذاخوری می دانستند که وقتی تخم مرغ سه دقیقه ای سفارش می دهم، یعنی دقیقاً سه دقیقه در آب جوش مانده باشد، نه کمتر و نه بیشتر. آن روز هم طبق روال همیشگی، صبحانه ام آماده بود، اما تخم مرغ سفت تر شده بود. آن ها حداقل سی ثانیه بیشتر تخم مرغ را آب پز کرده بودند و من نمی فهمیدم چرا باید از عمد چنان کاری انجام دهند! مگ^۳، یکی از پیشخدمت های غذاخوری را صدا زدم، وقتی سر میز آمد به او گفتم تخم مرغ بیشتر از حد معمول پخته شده و او چشم غره ای به من رفت، درست مانند اینکه

بگوید: «دوباره شروع شد!» با ترش رویی گفت: «خیلی خب، اینوبرمی گردونم و یکی دیگه براتون میارم. دقیقاً دوست دارید چقدر پخته بشه؟»

من به او گفتم که اگر می خواهد مثل یک سگ به من پارس کند، باید دور انعام آن روز را خط بکشد و پنج دقیقه بعد، بعد از اینکه از او خواستم برای سومین بار فنجان قهوه ام را پر کند، قوری قهوه را روی پایم رها کرد! مگ گفت که قوری را بر حسب تصادف رها کرده است، اما من ساده نیستم.

اگر بنظرتان جریان صبحانه خوردن به اندازه کافی بد نبوده، پس بقیه ماجرا را بشنوید. در جاده، پلیس من را به خاطر سرعت پنجاه کیلومتر بر ساعت در منطقه سی کیلومتر بر ساعت متوقف کرد و از آنجایی که کمر بند هم نبسته بودم؛ دو برگ جریمه برایم نوشت. من حسابی از کوره در رفته بودم، پس از او پرسیدم چرا وقتش را بجای جریمه کردن من، با جریمه کردن بیشعورهایی که سه کیلومتر قبل تقریباً از جاده بیرونم کردند، پرنمی کند و او یک برگ جریمه دیگر برای مقاومت در برابر پلیس، به دوتای دیگر اضافه کرد. پس باید یک وام کوچک برای پرداخت جریمه های رانندگی می گرفتم.

وقتی به محل کارم رسیدم، در همان جای همیشگی پارک کردم و وقتی از ماشین پیاده شدم، پایم را دقیقاً در پهن اسب گذاشتم. حتماً کسی سعی کرد بود از من انتقام بگیرد، اما وقت نداشتم به این فکر کنم که کار چه کسی بوده است چون افراد زیادی در لیستم بودند.

و همه چیز همان جا تمام نشد. چند دقیقه بعد آسانسور محل کار، وسط راه خراب شد و من بین طبقه سوم و چهارم ماندم؛ درست کردنش زیاد طول نکشید اما وقتی آن داخل بودم، به وضوح شنیدم که یکی گفت: «فرد تو آسانسور گیر کرده؛ نمی شه بذاریم کل روز اونجا بمونه؟» حتماً باید یک یادداشت اعتراض می نوشتم و آن کارگرا برای اینکه آسانسور رسیدگی نکرده، اخراج می کردم.

معمولاً با چنین روز بدی، خوب کنار می آیم؛ اما آن روز حالم خیلی خراب شده بود. از باختن متنفر بودم و هیچ وقت در چیزی بازنده نبودم، اما به نظر می رسید که زندگی باخت های پیایی را در مسیرم می گذاشت که من را خسته و افسرده می کرد و دیگر انرژی برای بقیه روز نداشتم!

فکر کنم همه چیز به برد و باخت برمی گردد. من همیشه باید برنده باشم. وقتی که کم سن و سال بودم، در تمام مسابقات و بازی ها برنده می شدم و مهم نبود

که قلب می‌کردم یا نه. به هر حال قلب کردن هم لذت خاص خودش را دارد. از اینکه با برادرانم بحث و آن‌ها را محکوم کنم، لذت می‌بردم و بزرگ‌ترین پیروزم وقتی بود که زرنگ بازی درمی‌آوردم و مادر و پدرم را مجبور می‌کردم طبق خواست من عمل کنند.

در دبیرستان علاوه بر بحث کردن، راه ورزش هم پیش گرفتم و همان‌جا یاد گرفتم در یک بحث چگونه با استفاده از قدرت کلمات همه چیز را وارونه جلوه بدهم و حریفم را تحت فشار بگذارم. در هر کاری سعی می‌کردم حقه برنده شدن را پیدا کنم چون تشنه پیروزی بودم و هیجان پیروزی مرا به زندگی کردن وامی‌داشت. هر چه بزرگ‌تر می‌شدم، دایره برنده شدنم هم بسط می‌یافت و دوست داشتم در کارهای بیشتر و متنوع‌تری برنده شوم. وقتی به گذشته فکر می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که عطش پیروزم، از رفتار برادرانم سرچشمه می‌گرفت؛ چون آن‌ها من را به خاطر قد و قواره کوچکم مسخره می‌کردند و در عوض، من تلاش می‌کردم که از محدودیت جسمانیم فراتر بروم. هیچ چیز لذت بخش‌تر از شکست دادن برادرانم نبود و هر چه بزرگ‌تر و هیكلی‌تر می‌شدم، این لذت را هم برای دفعات بیشتری تجربه می‌کردم. وقتی کوچک و ضعیف بودم، به خودم قول دادم از آن‌ها انتقام بگیرم؛ فکر می‌کنم پدرم هم از اینکه برادرانم یا هر فرد بزرگ‌تری را شکست می‌دادم، خوشحال می‌شد و با دمش گردو می‌شکاند. خیلی وقت‌ها می‌شنیدم که زیر لب می‌گفت: «این گوساله یه روزی مثل باباش، یه گاو وحشی می‌شه.»

بعد در رشته حقوق درس خواندم و با نتایجی ممتاز تحصیلاتم را به پایان رساندم. از من درخواست کردند که به یک بانگاه حقوقی بزرگ بروم.

در حالی که برادرانم شریک تجارت خانوادگی هستند که پدرم راه انداخته.

برنده شدن همیشه آسان نیست و من می‌دانستم که وارد یک میدان جنگ می‌شوم که پر از رقابت‌های خشن است و باید از پشت خنجر بزنی، به اندازه کافی در دوران تحصیلم این چیزها را دیده بودم؛ دیگر چه برسد به محیط واقعی کار کردن. می‌دانستم که نباید به رقابیم حتی فرصت نفس کشیدن بدهم. برنده شدن در زندگی به یاد گرفتن تمام حقه‌ها و استفاده کردن از کوچک‌ترین فرصت‌ها بستگی دارد. من به خودم یاد دادم که از همه سریع‌تر، درخشان‌تر و ریاکارتر باشم! من برای موفقیت چهره عوض می‌کردم و برای خوش تیپ و آب‌زیرکاه ماندن، مخصوصاً آب‌زیرکاه ماندن، هر روز تمرین می‌کردم.

در کلاس‌های برقراری ارتباط مؤثر با دیگران، شرکت می‌کردم تا یاد بگیرم چطور مردم را نرم و به‌آسانی کنترل کنم.

یاد گرفتم که چطور دروغ بگویم، تقلب کنم و ریاکار باشم و با این وجود در نظربقیه بسیار درستکار و صادق به نظر برسم یاد گرفتم که چه وقت‌هایی زیر پا بگذارم و چه وقت‌هایی پابوسی کنم. به نظرم اگر وکیل نبودم، بنگاه‌دار خوبی می‌شدم؛ اما من یک وکیل بسیار عالی هستم. خیلی طول نکشید تا طعم قدرتی که داشتم، به مذاقم خوش بیاید و وقت‌هایی که می‌توانستم، قانون را برای منافع شخصی خودم دور بزنم هم لذت بخش‌تر می‌شد. هرچه دور زدن بزرگ‌تر، لذت بیشتر.

هر وکیل تازه‌کاری می‌تواند قانون را به خدمت اهداف مشروع در بیاورد، اما فقط یک وکیل کارکشته می‌تواند به‌طور پیوسته قانون را در خدمت منافع شخصی و گاهی اوقات، غیرقانونی خودش بکار بگیرد.

بیشتر از همه، از شکست دادن آن آدم‌های خوش‌قلب و نجیب و صادقی که برای بازنده بودن به دنیا آمده‌اند، لذت می‌برم. معتقدم که بزرگ‌ترین خدمتم به بشریت این است که به این موجودات رقت‌انگیز بفهمانم که معنی قوی و جسور بودن، معنی پیروز میدان بودن، چیست!

هیچ وقت ازدواج نکرده‌ام و از این کارم هم پیشمان نیستم. هر وقت که بخواهم مصاحبانی دوروبرم هستند و این‌طور زندگی خیلی ارزان‌تر از موقعی است که زن و بچه‌ی نان‌خور داشته باشی؛ هیچ وقت به هیچ زنی اجازه نداده‌ام آن قدر به من نزدیک شود که سرم غر بزند!

بیشتر وقتم را در محل کارم می‌گذارم، چون می‌دانم آنجا پیروز میدان هستم. تعداد بسیار زیادی از مشتریانم، با گناهای جهنمی، وارد دادگاه شده‌اند، اما به لطف من، به عنوان مردان وزنی آزاد از آنجا بیرون آمده‌اند. حتی از بعضی‌ها بیشتر از هفت یا هشت بار دفاع کرده‌ام.

عاشق کار کردن در مقابل هیئت منصفه هستم، چالش بزرگم این است که هشت نفر را متقاعد کنم موکلم به معصومیت یک بچه است، گرچه همان موقع دسته‌ای پول دزدی در جیب پشتی شلوارش داشته باشد.

نه فقط من، بلکه زیردستانم باید همیشه برنده باشند. خودشان می‌دانند که تحمل هیچ اشتباهی را ندارم. گاهی اوقات چند نفرشان سعی می‌کنند با